

سکوت وجوه مختلفی دارد. میتواند سکوتی باشد که بین دو صدا ایجاد میشود، و یا دو نت موسیقی، و یا سکوتی گسترده که در بین دو گفته و دو اندیشه شکل میگیرد. همچنین حالت دیگری از سکوت وجود دارد که بسیار عمیق، گسترده و فراگیر است، چنین سکوتی آن زمانی بروز میکند که در محوطه ای باز بوده و خورشید نیز در حال غروب کردن میباشد؛ سکوتی که میتوان حتی صدای پارس سگی در دوردست ها را تشخیص داد یا صدای سوت قطاری را که در یک مسیر کوهستانی پیش میرود؛ سکوت در خانه، آنهم زمانیکه همه در خواب هستند و کشش خودویژه آن در زمانی که نیمه شب بیدار میشوی و به آواز جغدی در دره گوش میدهی، و آنگاه است که این سکوت با تمامی پهنای خود به این صدا پاسخ میدهد. سکوت میتواند ناشی از خانه ای مخروبه و یا متروکه باشد و یا سکوت یک کوه؛ سکوتی بین دو انسان، زمانیکه هر دو آنها یک موضوع مشابه ای را دیده اند، یا احساس کرده و یا انجام داده اند.

شب، در آن دره پرت افتاده با همه آن تپه های قدیمی خود و با صخره های خودویژه و شکلیش، سکوتی را در خود حفظ کرده بود که عملاً میتوانستی همچون دیواری آنرا لمس کنی. و تو از پشت شیشه های پنجره به ستارگان درخشان در آسمان نگاه میکردی. این سکوتی نبوده که خود آنرا مجسم کرده باشی؛ اینطور نبوده که زمین در آرامش بوده و اینکه ناشی از خواب روستائیان بوده باشد، بلکه این سکوت از هرطرف سر برآورده بود - از فراسوی تمامی ستارگان، از سوی این تپه های تیره و در درون قلب و ذهن خودت شکل گرفته بود. این سکوتی بود که بنظر میرسید همه چیز را در برگرفته است، از ساحل شنی کنار مصب رودخانه گرفته - جایی که بخوبی با طغیان آب در زمانی که باران میبارید، در تماس قرار میگرفت - تا شاخه ها و تنه درختان و شاخ و برگهایش و نسیمی که درست در همین لحظه شروع به وزیدن نمود. در اینجا سکوتی از ذهن وجود دارد که هرگز و با هیچ صدایی، و یا تحت تاثیر هیچ فکر و اندیشه ای که متاثر از یاد و خاطره ای باشد، مغشوش نمیگردد. این سکوت، سکوتی پاک و بی آرایش و بی پایان است. زمانیکه ذهن مالمال از چنین سکوتی است، از بطن آن عملی شکل میگیرد که زمینه ساز هیچ اندوهی و یا مشکلی نخواهد بود.

مراقبه ذهنی که یکدست و همگون میباشد، عین آمرزش و آرامشی است که انسان همواره در جستجویش بوده. در بطن چنین سکوتی است که همه اشکال و کیفیتهای مختلف سکوت تمرکز مییابد.

همچنین سکوت غریبی وجود دارد که در درون یک معبد و یا یک کلیسای خالی عمیقاً فعال میگردد، سکوتی که با حضور هیچ توریستی و یا زائری مختل نمی شود؛ و سکوتی سنگین که در بطن آب رودخانه جای دارد، سکوتی که خود بخشی از تمامی سکوت بیرون از ذهن بوده و بخشی از هستی میباشد.

ذهنی که در مراقبه باشد در متن چنین حالتی از سکوت قرار میگیرد، و در تمامی اشکال و حالات سکوت حضور مییابد. این سکوت، سکوت واقعی ناشی از یک ذهن عمیقاً مذهبی است، و سکوت خدایان در واقع همان سکوت محاط بر زمین میباشد. ذهن در مراقبه، تمامی این سکوت را در خود جذب میکند، و عشق مسیر حرکت این سکوت میباشد. در چنین سکوتی است که آرامش روان و تبسمی بر لب جان میگیرد.

عمویی را که در گفتگوی قبلی با ما حضور داشت، مجدداً برگشت، اینبار بدون برادر زاده اش که شوهرش را از دست داده بود. او اینبار به شکلی کاملاً بارز، منظم تر و خوش فرم تر لباس پوشیده بود، اما در درون خود اینبار ناآرام تر و نگران تر از پیش بنظر میرسید؛ چهره اش متأثر از این ناآرامی و درون متلاطم، کدرتر و تیره تر بچشم میخورد. کف زمینی که ما روی آن نشسته بودیم، خیلی سخت بود؛ از جاییکه ما نشسته بودیم، تو براحته می توانستی درخت نارونی را که در بیرون از پنجره قرار داشت، از پشت شیشه ها ببینی. و حتی شاید که کبوتر مجدداً به روی شاخه های آن باز گردد. تقریباً در همین ساعات صبح به این نقطه میآید و روی شاخه این درخت مینشینند. او همیشه روی شاخه ای معین و در جای معینی مینشیند، پشتش به پنجره بوده و سرش بسوی جنوب - صدای آرام بق بقیوش در هرحال از فراسوی پنجره به داخل اتاق رخنه میکند. - " مایل هستم که با شما درباره جاودانگی و چگونگی مضمون بخشیدن به یک زندگی ای که خودش را در عالیترین شکل عملی بتواند تعالی بخشد، صحبت کنم. بر اساس آنچه که شما در صحبت قبلی مطرح نمودید، این نکته برایم تداعی میگردد که سمت توجه شما تنها و تنها بیان حقایق است، ولیکن ما فقط به فقط به چیزهایی بسنده میکنیم که حتی در مورد آنها نیز شاید که چیزی ندانیم، و یا تنها به اعتقادی عادی قانع هستیم. عملاً ما نمیدانیم که آتمان چیست و هیچ چیزی درباره اش نمیدانیم - ما در بهترین حالت تنها و تنها آنرا در حرف و کلام میشناسیم. این سمبل و یا این کلمه جای واقعیت را اشغال کرده است و اگر بشر این سمبل را بشکافد و بخواهد آنرا مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد - کاری را که شما به بهترین شکل در صحبت قبلی انجام دادید - طبعاً همه ما وحشتزده خواهیم شد. اما برای فرار از چنین ترسی، ما کماکان به آن دل میبندیم، چون ما هیچ چیز دیگری بغیر از آنچه که بما آموزش داده شده، نمیدانیم، آنچه را که پیشینیان ما بما منتقل کرده اند، و باری که ناشی از سنتها و آداب بر دوش ما سنگینی میکنند. با توجه به این موضوع در قدم اول، مایلیم که برای دانستن خود، در این مورد سوال کنم که آیا اساساً یک واقعیت مداوم وجود دارد، این حقیقت که - حتی اگر بتوان آنرا با نامی و یا چیزی مشخصاً بیان کرد، مثلاً آتمان و یا یک روح - چیزی که بعد از مرگ نیز تداوم یافته و حیاتش ادامه مییابد. من از مرگ نمیترسم. من مرگ همسر و یا چندتایی از بچه هایم را بچشم دیده ام، اما این آتمان، بعنوان نمود یک واقعیت کماکان ذهن مرا بخود مشغول میکند. آیا در درون من یک چنین چیز جاودانه ای وجود دارد؟

- اگر ما درباره چیزی که پایدار باشد صحبت میکنیم، در واقع منظور ما چیزی است که علیرغم تمامی تغییرات، بدون در نظرگرفتن همه تجارب، علیرغم تمامی نگرانیها، اندوه و تالمات و خشونتها، کماکان بقا داشته باشد، اینطور نیست؟ چیزی که هیچگاه از بین نمی رود؟ پیش از هرچیز این سوال مطرح میشود: چگونه انسان میتواند چنین چیزی را تشخیص دهد؟ آیا با اندیشه و فکرش، با کمک کلمات به این کار مبادرت میورزد؟ آیا انسان میتواند چیزی را که جاودانه و پایدار است، با وسایلی که خود پایدار نیست و از بین رفتنی هستند، تشخیص دهد؟ آیا انسان میتواند چیزی را که تغییر ناپذیر است با کمک وسایلی که بطور همه جانبه و مداوم تغییر میکنند - مثلاً اندیشه انسان - دریابد؟ اندیشه میتواند به یک ایده و یا آتمان و یا روح و امثالهم تصویری از پایدار بودن را القا نماید و بگوید: "حقیقت این است"، و از آنجاییکه مکانیسم اندیشه خود

ترس از تغییرات مداوم را باعث میشود، بناچار ب فکر چاره افتاده و چیزی پایدار را میجوید - نمودی ثابت را که در بین انسانها بتواند همواره باقی بماند، و نامش را عشق میگذارد. اندیشه خود بهیچوجه پایدار نیست، تغییر میکند، بدینسان هرآنچه را که او بعنوان یک چیز پایدار مطرح و معرفی میکند، نمیتواند پایدار باقی بماند. میتوان اینطور نیز در نظر گرفت که انسان میتواند تمامی زندگی خود را به خاطر هایش بند کرده و آنرا چیزی پایدار متصور شود، و آنگاه تلاش کند این سوال را برای خود پاسخ دهد که آیا چنین چیزی بعد از مرگ نیز به حیات خود ادامه خواهد داد؟ اندیشه اینها را خلق میکند، به آن استمرار میبخشد، هرروز به آن خوراک داده و خود را بدان میچسباند. این تصور و توهمی بسیار بزرگ است، و از آنجاییکه اندیشه و فکر در زمان حیات دارد، و آنچه را که دیروز تجربه کرده، در فردا و یا فرداهای دیگر بیاد میآورد؛ بنابراین در این رابطه مقوله ای بنام زمان متولد میگردد. با این اوصاف در اینجا از سویی تداوم و پایدار بودن زمان مطرح میشود و از سویی دیگر تداوم ایده ای که فکر بجای خود دامن زننده آن نیز میشود، اینکه بهرحال حقیقت میتواند چیزی باشد که دست یافتنی است. همه اینها ثمره اندیشه و فکر است - ترس، زمان و دست یافتنی بودن حقیقت، و اینکه میتوان از حیاتی برخوردار بود که در قرون و اعصار تداوم مییابد.

- "اما آنکس که فکر میکند، این اندیشه گر و یا متفکر، او کیست - اندیشه گری که تمام این موضوعات و مسائل در درون ذهن او مطرح میشود؟"

- آیا اساساً در اینجا اندیشه گری هم هست، و یا اینکه تنها اندیشه هست که تجسمی از اندیشه گر را مطرح میکند؟ و اینکه بعد از خلق این اندیشه گر، پایدار بودنش را، تجسمی از روحش را، وجود آتمان در او را و از این قبیل تصورات را شکل داده و گمانهایی از این دست را دامن میزند؟

- "آیا منظور شما این است که اگر من دست از اندیشیدن بردارم، حیاتم بدون اینکه نقصانی را بخود ببیند، و بدون هیچ مانعی پیش خواهد رفت؟"

- آیا هیچگاه با وضعیتی آنچنان طبیعی برخورد داشته ای که اندیشه بطور کامل بیرون از صحنه باشد؟ و در صورت وقوع چنین حالتی، آیا تو به حضور خود بعنوان یک اندیشه گر، یک مشاهده گر، و یا کسی که دارد چیزی را تجربه میکند، آگاه و واقف بوده ای؟ فکر عبارت است از پاسخی که از بطن خاطرات و یادها به جلوی ذهن می آید، و از جمع بند تمامی این یادها و خاطرات و تجارب، همان متفکر و یا موجودی که اندیشه میکند، شکل میگیرد. اگر اندیشیدن - که همان مراجعه به یادها و تجارب میباشد - غایب باشد، آیا دیگر از موجودیت چیزی با نام "من" میتواند سخنی در میان باشد، چیزی را که ما اینقدر در موردش شلوغ کرده و به بحث و فحص میپردازیم؟ البته منظور از این گفته آن نیست که شخص مغز خودش را از دست داده باشد، و یا شخصی که در رویاها و خیالات واهی غوطه ور است، و یا فردی که اندیشه اش در کنترل حالتی از سکون و سکوت قرار داشته باشد، بلکه ما درباره ذهنی صحبت میکنیم که بطور کامل و همه جانبه بیدار و هوشیار هست. اگر هیچ اثری از اندیشیدن و کلمه نباشد، آیا ذهن بطور کامل و همه جانبه در حالت و وضعیت دیگری سیر نمیکند؟

- "به یقین در اینجا چیزی بغایت متفاوت بروز خواهد کرد، آنهم زمانی که "خود" دست به عمل نزند، "خود" تلاش نکند که در معرکه وارد شود؛ با همه اینها تشریح این موضوع نمیتواند تاکیدی به این نکته باشد

که چیزی بعنوان خود نمیتواند اساساً موجودیت داشته باشد - چون مثلاً نمیبایست دست به عملی بزند.

- طبیعی است که موجودیت دارد! "من"، "اگو"، تمامی مجموعه خاطرات وجود دارد. ما تنها و تنها زمانی متوجه آن میشویم که چالش و یا تصمیمی خاص مطرح باشد، و شاید که همانند موجودی بخواب رفته، و یا حتی ابن الوقت در گوشه ای انتظار میکشد تا برای دست زدن به عملی و برای ابراز وجود خودش را بنمایاند. یک آدم حریص همواره با حرص و آز خود درگیر است؛ شاید او متوجه شده باشد که در لحظاتی این حالت در او فعال نیست، اما این وضعیت همواره در میدان عمل بوده و مترصد فرصت میباشد.

- "این موجود زنده و فعال چیست که خودش را در درون حرص نمودار میسازد؟"

- کماکان همان حرص هست. این دو یکی هستند و تفکیک ناپذیرند.

- "من آنچه را که شما « اگو » مینامید کاملاً درک میکنم، « من » بعبارت دیگر همان خاطرات و یادها میباشد، یا همان حرص، تلاشی سلطه جویانه و یا تمامی اشکال و نمودهای بروز ایده ها و نظراتش در قبال همه امورات را، با اینهمه آیا چیزی غیر از این «خود» وجود ندارد؟ اگر در اینجا خودی نباشد، با توجه به گفته شما، آیا در اینجا فراموشی و نسیان غلبه میکند؟"

- زمانیکه سروصدای این کلاغها آرام گیرد، در اینجا چیزی بروز میکند: بطور مشخص، کنکاشی که در ذهن جریان مییابد - مسائل، نگرانیها، تقابل و تضادها، حتی همین تحقیق در این زمینه که آیا پس از مرگ چیزی هست که از انسان باقی میماند. این سوال تنها میتواند زمانی پاسخ درخورش را بیابد که ذهن بیش از آن دیگر حریص و یا حسود نباشد. این نکته که چه چیزی پس از مرگ روی میدهد موضوع زیاد مهمی نیست، آنچه که مهم است این است که آیا میتوان پایانی به همه اشکال و نمودهای خصوصیتی در درون خود داد؟ تنها معضل و مسئله واقعی همین است - نه اینکه واقعیت چیست، نه اینکه آیا چیزی هم هست که در درون انسان و یا بیرون از انسان از حیاتی دائمی برخوردار باشد، و در طی قرون و اعصار بدون هیچ تغییری تداوم مییابد و از این قبیل - بلکه آن ذهنی میبایست در مدنظر و توجه قرار گیرد که تحت تاثیر فضای فرهنگی و شرایط زندگی خود قرار گرفته و نسبت به آن عرصه هایی که موظف و پاسخگو میگردد. توجه به چنین ذهنی حائز اهمیت است. و اگر ساده تر مطرح شود اینکه چگونه یک ذهن میتواند خودش را برهاند و خودش را بطور عمیق و بنیادین بگشاید.

- "برای رهایی خود از کجا و چگونه میبایست شروع کنم؟"

- تو نمیتوانی خودت را برهانی. تو خود ریشه و هسته تمامی این موضوعات هستی، و زمانیکه تو سوال میکنی: "چگونه"، در واقع تو دنبال یک متد میگردی که آن موجود درون ترا نابود کند، اما در بطن چنین پروسه ای خود کماکان "خودی" و هویتی دیگر را خلق میکنی.

- "اگر مجاز باشم که از شما باز هم چیزی سوال کنم: با همه این اوصاف جاودانگی چه مفهومی میتواند داشته باشد؟ مرگ پایان است، و پایان راه زندگی همان پایان غم و درد و اندوه است. بشر همواره و بدون لحظه ای توقف در جستجوی جاودانگی بوده، دنبال شرایطی بوده که مرگ در آن وجود نداشته باشد."

- شما بازهم به همان سوالی برگشتید که در واقع اینطور است: چه چیزی بی زمان است، چیزی که فرای اندیشه حیات داشته باشد؟ آنچه که فرای اندیشه عملکرد داشته باشد، پاکیزه گی و خلوص است، و اندیشه،

علیرغم همه اعمالی که بدانها مبادرت میورزد، نمیتواند هیچ گاه تاثیری در آن داشته باشد، چون اندیشه همواره کهنه است. این پاکی و خلوص است، بهمانگونه عشق نیز، که مرگ نمی شناسد؛ اما اگر قرار باشد چنین حالت و چنین چیزی بروز کند، آنگاه میباید ذهن از تمامی هزاران دیروز و دیروزها با همه آن یادها و خاطره هایش رها باشد. و آزادی نمود حالت و شرائطی است که در آن اثری از کینه، خشونت، وحشیگری موجودیت ندارد. حال چگونه در حالیکه ما همه این امور را در زندگی روزمره خودمان داریم، آنها را موقتاً در گوشه ای رها کرده و درباره جاودانگی، عشق و یا حقیقت سوال کنیم؟